

نگاهم کن نگاهت را دوست دارم

پریسا حسینی

تهران - ۱۳۹۵

تقدیم به همراهان همیشگیه لحظه‌های ناب روزگارم...

سرشناسه	: حسینی، پریسا
عنوان و پدیدآور	: نگاهم کن نگاهت را دوست دارم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 162 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۳۷۴۴۶۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## نگاهم کن نگاهت را دوست دارم

پریسا حسینی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 193 - 162 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## « فصل اول »

### « به نام دوستم خدا »

با صدای کوبیده شدن چیزی به زمین و شنیدن همه‌ای بیدار شدم. به سختی تونستم چشمامو باز کنم، تصاویری که می‌دیدم خیلی واضح نبود. مدتی طول کشید تا هوشیارتر بشم و بفهمم چه بلایی سرم اومده. تازه یادم اومد که توی بیمارستانم! نمی‌دونم کی و چه جوری رسیده بودم به بیمارستان. آخرین تصویری که یادمه سر درِ ورودی بیمارستان رازی بود و بعد همه چی تاریک شد.

با سوزش دستم به خودم اومدم و دیدم که پرستاری نسبتاً بد اخلاق در حالیکه با نظافتچی جروبحث می‌کنه مشغول عوض کردن آنژیوکت دسته و اصلاً دردی که من می‌کشیدم در مقابل بحثی که با مرد می‌کرد، برایش اهمیتی نداشت و در جواب مرد گفت:

– شما زودتر از این ساعت باید کف راهرو و اتاقا رو تی بکشی... من هر بار اومدم کف زمین لیز بود. امروز بلایی سر کسی نیومد و به خیر گذشت، دفعه‌ی بعد معلوم نیست چی بشه.

هم‌زمان نگاهی به سرم آویزون به دیوار کرد و با سرنگ، دارویی درون نیمه‌ی باقی مونده‌ی سرم ریخت. نظافتچی هم در حالیکه از شدت عصبانیت با حرص تی رو به زمین می‌کوبید و تمیز می‌کرد گفت:

– ساعت چهار صبح که نمی‌تونم پیام مریضای بنده‌ی خدا رو عذاب بدم برای نظافت. بابا آخه اینا همین جوری دارن زجر می‌کشن! و از اتاق بیرون رفت. پرستار مطالبی رو که روی چارت بیمار

نوشته بود چک کرد و سپس نگاهی به من انداخت.

— خدا رو شکر از دیروز بهتری. چه بلایی سرت اومده؟! —

اما منتظر نشد تا جوابی از من بشنوه و به سراغ مریض بغلی رفت. هنوز بالای سر اون مریض بود که من دوباره به خلسه و تاریکی محضی فرو رفتم. گویا داروهای آرامبخش خوب کارشونو بلد بودن.

\*\*\*\*\*

صبح پاییزی سردی بود، آسمون دلش گرفته و از لای درز پنجره‌ها باد سردی به داخل می‌اومد و صورتمو نوازش می‌کرد. بدنم درد می‌کرد و توان نشستن نداشتم، گیج از اینکه چه اتفاقی افتاده خواستم روی تخت جابه‌جا بشم و یه کمی بشینم تا بهتر بیرون رو ببینم که درد تمام وجودم رو گرفت. ناله‌ای کردم، پرستار برگشت و قبل از اینکه من تلاش بی‌ثمر دیگه‌ای برای نشستن بکنم گفت:

— فعلا اجازه نداری تکون بخوری.

متعجب به چشماش نگاه کردم، حالم رو فهمید و با دلسوزی کنارم ایستاد و گفت:

— هنوز گیجی. دو روزه با مرفین خوابیدی، تمومه بدنت کبوده، یه کم استراحت کن تا ظهر. قراره از نیروی انتظامی بیان برای تحقیق.

از شنیدن این کلمه‌ها بدنم بی‌حس شد، همیشه از اسم نیروی انتظامی می‌ترسم. شاید اگه توی شرایط دیگه‌ای بودم منم مثل بقیه به جای دلهره، با احساس امنیت بیشتری به پلیس اعتماد می‌کردم. بدنم کرخت بود و فقط به آسمون خیره شده بودم. از آسمون پر از ابر لذت

می‌بردم، ولی از بیمارستان بدم می‌یاد؛ منو یاد پرورشگاه می‌اندازه. حس غربت هر دو یه جوره؛ اینجا مریضا آرزوی رفتن دارن، اونجا بچه‌ها آرزوی یه حریم امن دارن و یه خانواده، آرزو دارن برن هر جا به جز پرورشگاه.

گاهی وقتا فکر می‌کنم توی همون پرورشگاهی که از در و دیوارش غم می‌ریخت و مجبور بودی بارونو از پشت پنجره‌های آهنی با حفاظ‌های زنگ زده تماشا کنی، خیلی خوشبخت‌تر از حالا بودم.

هرچند وقتی دوستانمو می‌دیدم که با پدر و مادر جدید دارن می‌رن و از خوشحالی نمی‌دونن چی کار کنن دلم می‌گرفت و با خودم می‌گفتم کی نوبت من می‌شه... اما هرگز نوبت من نشد تا هیجده سالگی که باید از پرورشگاه می‌رفتم.

چند ماهی می‌شد تو همون مرکز کار می‌کردم که با حبیب آشنا شدم. برای نگرهبانی از ورودی ساختمون مرکز استخدام شده بود. حبیب مرد حدودا سی ساله‌ی لاغر اندامی بود و چهره قابل‌تحمیلی نداشت. موهای کم پشت و صورتی که پر از جای جوش بود و باریش اونا رو می‌پوشوند.

چند باری که می‌خواستیم بچه‌ها رو ببریم بیرون حبیب هم همراهمون بود تا مراقب بچه‌ها باشه. کم‌کم متوجه نگاه‌هاش شدم که منو معذب می‌کرد، اما به روی خودم نمی‌آوردم. تا یه روز که داشتم از ساختمون اصلی خارج می‌شدم نزدیکم اومد و گفت:

— خانم رضوی! می‌شه چند لحظه صبر کنین؟

— بله بفرمایید.

— جایی می‌رین؟

از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم و احساس خوبی نداشتم.  
دستپاچه و عصبی گفتم:  
– آقای مختاری من الان جزو کارکنان اینجا هستم و هر موقع که  
بخوام می تونم برم بیرون.  
خندید و گفت:

– منظورم این نبود، خواستم اگه وقت دارین و اجازه می دین چند  
لحظه مزاحمتون بشم، بریم بیرون یه عرض کوچیکی داشتم.  
– همین جا بفرمایید. دلیلی برای بیرون رفتن نمی بینم.  
کاملاً مشخص بود که انتظار نداشت اینطور رفتار کنم. سیگارشو  
روشن کرد و پک محکمی به اون زد.  
حبیب: من با خانم تدین راجع به شما صحبت کردم. پس نگران  
فکر و خیالهای مدیریت نباشین که چه فکری می کنن.  
با هر کلامی که می گفت مو به بدنم سیخ می شد و حالم دگرگون، ته  
قلبم گواه بدی می داد، نمی دونم یه حس شوم، از ترس و دلهره کلافه  
شده بودم کیفمو روی دوشم درست کردم.  
– من نگران فکر بقیه نیستم، لزومی نمی بینم که با شما صحبت  
کنم.

سپس با قدمهای سریع از ساختمون خارج شدم. انگار یکی پشت  
سرم بود. با عجله راه می رفتم؛ اون قدر که عضله‌ی پام درد گرفت.  
وقتی از ساختمون اصلی بهزیستی دور شدم روی لبه‌ی جدول کنار  
خیابون نشستم و نفس عمیقی کشیدم. توان راه رفتن نداشتم. همه‌ی  
وجودم گریه بود. از دست خانم تدین عصبانی بودم. با اینکه حبیب  
مستقیم حرفی نزده بود و خودم هم اجازه حرف زدن نداده بودم، ولی

متوجه منظورش شده بودم. از فکر کردن بهش دلم بهم خورد و  
همونجا سرمو توی جوی آب کردم و هر چی توی معده‌ام بود بالا  
آوردم.

\*\*\*\*\*

نسیم خنکی آروم روی صورتم رقصید و ناخودآگاه لبخند زدم. از  
فکر و خیال بیرون اومدم و سعیده زن جوان همسایه رو دیدم که با  
چشمای سبز رنگش به من زل زده بود. یعنی اومده بود ملاقاتم؟  
سعیده: سلام چه عجب از هپروت دراومدی باید قیافه‌اتو ببینی  
شدی عین مالیخولیایی‌ها.

معمولاً از دیدن سعیده خوشحال نمی شم، چون اصولاً آدم  
کنجکاویم. و تا آخر هر ماجرای رو نفهمه ول کن نیست. عجیب بود  
که اینبار خیلی خوشحال شدم. مثل اینکه وجود این آدم بزرگترین  
نعمتیه که خدا در این شرایط به من داده؛ وسط یه برزخ ازگیجی چه  
خوب که اون یادمه. سعیده پیشونیمو بوسید.

سعیده: دوباره رفتی توی فکر؟

– ببخشید تو رو خدا حال خوب نیست.

نگاه دلسوزانه‌اش رو به من دوخت و گفت:

– دستش بشکنه الهی، این دفعه دیوونه شده بود؟ مجبور شدیم  
زنگ بزنینم پلیس بیاد، تا در خونه رو بشکنه و از زیر دست و پاش  
بکشیمت بیرون.

با گفتن این حرف سعیده، جرقه‌ای توی ذهنم زده شد و سیل

اتفاقات سرازیر شدن. ناخودآگاه دستمو روی شکمم گذاشتم، دلم گواهی بدی می داد. سعیده در حالیکه اشک توی چشماش جمع بود دستمو توی دستش گرفت و گفت:

— دیر اومد، ولی بابای نامردش کاری کرد که زود برگرده و نخواد توی این دنیای بی رحم بمونه.

به هق هق افتادم و فریاد زدم.

— دروغ می گی، محاله که حبیب همچین بلایی سر منو بچه اش بیاره.

اون قدر شدید دچار شوک عصبی شدم که دوباره با آرامبخش سعی کردن آرامم کنن و بعد از دقایقی همه چی توی هاله ای از نابودی و تاریکی قرار گرفت.

\*\*\*\*\*

اگه سوزش دستم نبود فکر می کردم مُردم، یعنی آرزوم بود که مرده باشم. دیگه هیچی برام اهمیت نداشت. به سختی چشمامو باز کردم، هواگرگ و میش شده بود. چند باری پلک زدم تا اطرافو واضح ببینم. پرستار بالای سرم بود و داشت سِرْم مو عوض می کرد. با لبخندی به من در حالیکه سعی می کرد حداکثر استفاده رو از زمان بیره و تندتند کارشو انجام بده گفت:

— بهتری؟

باز هم منتظر نشد تا جوابی بشنوه و چیزی روی کاغذ نوشت و به چارت پایین تخت اضافه کرد. گلوم حسابی خشک شده بود و به

سختی، جواری که خودمم به زور صدامو می شنیدم گفتم:

— تشنمه، می شه یه لیوان آب بدین؟!!

پارچ آب رو برداشت و درون لیوان کمی آب ریخت. به چهره اش نگاه کردم، صورت بانمکی داشت، دختر سبزه رویی بود با چشمانی نسبتاً کوچیک و چاله گونه ای که وقتی حرف می زد، چهره شو شاد و با نمک می کرد و مهمتر از همه نوع برخوردش، خیلی صمیمی بود و این به من آرامش می داد. کمک کرد تا نیم خیز بشم و لیوان آب رو دستم داد.

— تا چند ساعت دیگه دکتر برای ویزیت می یاد. بعد می تونی یه چیزی بخوری که از حال نری.

با لبخند از اتاق بیرون رفت. هنوز چشمام به در بود که برگشت و با تردید بهم نزدیک شد.

— من جای تو بودم از دست اون نامرد شکایت می کردم، باور کن همه حال مون برات بده.

به سختی لب زدم:

— می شه کمک کنی بشینم. بدن درد گرفتم از بس خوابیدم.

کمک کرد و یه کم تخت رو بالا داد و بعد دستشو گرفت دور بدنم و آرام منو به حالت نیمه نشسته کشید بالا. — زیاد نباید بشینی، بدنت هنوز ضعیفه.

گرمای تن و صدای مهربونش برای دقایقی به من احساس امنیت داد و از ته دل آه عمیقی کشیدم. به دست و پام نگاه کردم که از شدت کبودی به سیاهی می زد... وحشت کردم، اصلاً باورم نمی شد تا این حد صدمه دیده باشم. قبلاً هم کتک می خوردم، ولی همیشه در حدِ

یه کم کبودی بود و بعد خودش به مرور زمان خوب می شد. حسابی پوست کلفت شده بودم، اما انگار این بار دیوونه شده بود!

پرستار که متوجه نیازم به درد دل شده بود با دلسوزی دقایقی کنارم نشست. لبخند تلخی زد:

— فقط یه کم کبودیه... چرا این قدر منو ننگه داشتن؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

— فقط یه کم نیست. سقط داشتی، به اضافه ی خونریزی کلیه و چیزای دیگه. همه ی اینا مدرکه برای پزشکی قانونی. تو چرا تن به این زندگی می دی؟ مگه چند سالته؟

از شنیدن کلمه ی سقط قلبم گرفت و بغض و درد روحم رو پر کرد. اون قدر که نفهمیدم پرستار کی رفت.

یه حس دلتنگی توی دلم لونه کرده بود؛ دلتنگ برای بچه ای که فقط سه ماه تونستم ازش مراقبت کنم. اشک می ریختم، انگار خدا هم اشکامو دید، آخه آسمون هم پا به پای من شروع به زار زدن کرد. با خودم زمزمه کردم: «آخه خدایا! تا کی بدبختی، تا کی می تونم این جور زندگی کنم؟ خدا جونم! نه پدری دارم و نه مادری، توی این دنیای به این بزرگی فقط تو هستی، پس چرا نگام نمی کنی؟ چرا پناهم نمی شی؟ من خسته ام... خسته!»

همون جوری که اشک می ریختم و به حال خودم دل می سوزوندم، صدای اذان صبح به گوشم رسید. دیگه همه چیز از اراده و کنترل خارج شده بود و فقط تمام وجودم شده بود گوش و با هر کلامی که از دهن مؤذن می شنیدم قطره قطره روحم به آسمون پرواز می کرد؛ حال عجیبی داشتم، یه غم فشنگ. توی یه لحظه با

صدای الله اکبر، آرامش غریبی تمام وجودمو لمس کرد. مثل این بود که خدا داره منو نوازش می کنه. رو به آسمون زمزمه کردم: «خدایا! نگاهم کن، نگاهت رو دوست دارم.»

و باز آهسته گریستم. نه از سر استیصالی که دقایقی پیش از شنیدن اذان خوره وجودم شده بود؛ می گریستم چون حس می کردم توی دستای خدا زار می زنم. بارون تندتر از قبل به شیشه می خورد و دوباره منو به گذشته ام می برد، گذشته ای که کاش گم می کردم و دوباره هرگز سفری بهش نداشتم.

به یاد حرف سعیده افتادم که هر موقع حالم بد بود می گفت: «الان برو توی کوچه، کنار قطره های بارون، فرشته ها دعا رو می برن اون بالا. درای آسمون بازه... پس هر چی دوست داری بخواه.» با شنیدن این حرف تکراری مسخره اش می کردم، اون قدر که بهش بر می خورد.

سعیده: اصلاً خوبی به تو نیومده، لیاقت نداری دیگه ...

— حالا باش کجا می ری؟

و سعیده عصبانی از رفتارم بدون خدا حافظی می رفت... بارون هنوز بی قراری می کرد و انگار خودشو سپرده بود به تن خسته ی پنجره. با تردید از حرف سعیده رو به آسمون کردم.

— خدایا خودت نجاتم بده... می شه دیگه تنهام نذاری؟ تو می دونی حبیب از من چی می خواست، خدایا تاوان هر اشتباهی بچه ام بود. خودت به من رحم کن.

سرمو گذاشتم روی بالشت و به آسمون و جنون بارون و تگرگ خیره شدم، گوشم به صدای قدم های پرستارها عادت کرد، درست مثل لالایی بود برای روح درمونده و تن خسته ام...

صدای سعیده رو می شنیدم که با دکتر حرف می زد، سعی کردم دقیق تر بشنوم...

سعیده: یعنی امروز می تونه مرخص بشه؟!

دکتر: بله... فقط خیلی ضعیفه و باید ازش مراقبت کنین.

دکتر در حالیکه به پرستار بغل دستش با گفتن چند اصطلاح

پزشکی دستور لازم داد پرسید:

— ببخشید! شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

سعیده: من همسایه، یعنی دوستش هستم.

دکتر: باید اقوام درجه یک شون برای ترخیص اینجا باشن.

سعیده: وا آقای دکتر! اقوام درجه یکش کجا بود زبون بسته؟ اون

اگه فامیل داشت که مرتیکه‌ی از خدا بی خبر این بلا رو سرش

نمی آورد.

دکتر در حالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

— این دیگه مشکل من نیست، باید با حراست صحبت کنین... به

هر حال یکی باید باشه که بره حسابداری...

چشمامو باز کردم، قیافه‌ی سعیده دیدنی بود، در حالیکه پشت

چشمی نازک کرد، گره روسریش رو سفت بست و زیر لب گفت:

— همه درد پول گرفتن، اینا خودشون از همه مریض ترن... وای از

آن روزی که بگندد نمک!...

متوجه نگاه گنگ من شد، لبخندی روی لبش نشست، چشماش

مثل گذشته برق می زد. با لبخندی گفت:

— امروز دیگه می ریم خونه.

نمی دونم چرا دلم پایین ریخت. از فکر کردن به اینکه باید دوباره

زیر یه سقف با حبیب سرکنم، اونم حالا با توجه به اینکه قاتل

بچه مون هم بود، چندشم شد، ولی جز خونه‌ی حبیب جای دیگه‌ای

نداشتم که برم!... سعیده که ذاتاً و بر عکس من خیلی تیز و زرنگ بود

و همه چیز رو حدس می زد گفت:

— نگفتم می ری خونت، گفتم می ری خونه...

— کدوم خونه؟ من به جز اونجا کجا رو دارم که برم؟

در حالیکه یخچال اتاق رو خالی می کرد رو به من گفت:

— نادر گفته بیای خونه‌ی ما.

— این جور ی که نمی شه، خودتون کم در دسر دارین، منم

قوزبلا قوز بشم؟ اونم با اخلاق بد و شک حبیب، همین کم مونده که

تو محل چو بندازه من و شوهرت دور از جون با هم سر و سر داریم.

سعیده با اخم گفت:

— غلط کرده مرتیکه‌ی مفرنگی، اصلاً کی حبیب رو آدم حساب

می کنه؟ عوضی شیشه‌ای، همه به اسم تو قسم می خورن و می دونن

چقدر خانومی.

— بسه دیگه، پیاز داغشو زیاد نکن.

— نه والا! نادر می گه مها خانوم عین خواهرمه، راضی نمی شم

همچین بلایی سر خواهرم بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم:

— خدا نکنه، به سر هیچ کس بیاد... ولی آخه...

سعیده میون حرفم اومد و گفت:

— آخه ماخه نداره.. حرف همونیه که گفتم.

بعد با شیطنت در حالیکه لبخندی روی لب داشت به طرفم اومد.

— جان سعیده حالا آگه حالت خوبه بگو این دفعه چی کار کردی که حبیب مثل ما زخم خورده این جور یه حالی بهت داده؟  
— ندونی بهتره، مثل تُف سر بالا است.  
سعیده که باید از ماجرا با خبر می شد وگرنه آروم نمی گرفت، کمک کرد تا لباسام رو عوض کنم.

— جان مها! تو که می دونی من می میرم از فضولی، خداییش توی این ۴-۵ روزه از ترسِ نادر سؤال پیچت نکردم... بگو دیگه!  
نفس عمیقی کشیدم، خجالت زده گفتم:  
— این دفعه دیگه نه پول داشت نه وسیله‌ی به درد بخور که بفروشه... می خواست من... من...

اشک توی چشمام جمع شد، سعیده محکم زد توی صورتم.  
— خدا مرگم بده، شنیده بودم آدم معتاد پاش بیفته، ناموس فروشی هم می‌کنه باورم نمی‌شد.

— کمکم کن زودتر بریم. راستی آقا نادر کجاست؟  
— رفته حسابداری، بعدشم باید به عنوان شاهد می‌رفت حراست یه سری کاغذ امضاء می‌کرد.

در این لحظه نادر ضربه‌ای به در زد و یا... گفت و وارد اتاق شد.  
نادر مردی حدود ۳۳ ساله، ریز نقش، با چشمانی ریز ولی نافذ بود.  
یاد حرف سعیده افتادم که می‌گفت: «من عاشق همین دو تا دکمه‌های صورت نادر شدم.» و بعد می‌خندید.

از اینکه خدا سعیده و نادر رو سر راهم قرار داده بود شکرگزار بودم. شاید حضور این دو نفر مرهمی بود به تمام نامردی‌هایی که آدم‌هایی دوست‌نما در حقم کرده بودند. بعد از سلام و علیک به

سمت خونه راه افتادیم. خوشحال از اینکه بعد از یک هفته از بیمارستان می‌رم و بالاخره حس کهنه‌ی کودکی مو برای مدتی دوباره فراموش می‌کنم. احساسی که بعد از زلزله‌ی رودبار تا ۱۸ سالگی تبدیل شده بود به بغض توی گلوم. از بیمارستان، پرورشگاه یا هر جایی که پنجره‌هاش حفاظ آهنی داره متنفرم، مثل قفس می‌مونه. انگار آدم بودندت روزی سؤال می‌برن.

توی راه نادر و سعیده دائم در مورد اینکه باید از حبیب شکایت کنم و جدا بشم حرف می‌زدند. من اما، جز یه صدای مبهم چیزی از حرفاشون نمی‌شنیدم. دلم شور می‌زد و هنوزم می‌ترسیدم. دوست داشتم فرار کنم؛ از همه کس و همه چیز، دلم گواهی بد می‌داد. می‌خواستم خودم تنهایی برگردم خونه، ولی پاهام هنوز توان نداشت. توی فکر و خیالم غرق بودم. تک تک تنهایی‌ها و اتفاق‌هایی رو که قرار بود دوباره بیفته مرور می‌کردم؛ یاد حبیب افتادم که توی این مدت حتی یک بارم نیومده بود بیمارستان، حتماً فهمیده این دفعه اوضاع فرق کرده و ترسیده خودشو آفتابی کنه. لبخند تلخی روی لبم نشست که از چشم سعیده دور نمودند.

— چه عجب یه کم لبت رو باز کردی، به چی فکر می‌کردی؟

— هیچی، چیز مهمی نبود.

نادر: شاید نخواد ما بدونیم، واسه چی می‌پرسی؟

سعیده: نادر جان مگه تو منو نمی‌شناسی؟ تا نفهمم که حالم خوب نمی‌شه.

رو به من کرد و ادامه داد:

— جان من به چی فکر می‌کردی؟

– چیز جالبی نبود، به حبیب فکر می‌کردم که توی این مدت حتی نیومد بیمارستان...

سعیده متعجب گفت:

– یه چیزیت می‌شه‌ها! کجاش خنده داشت؟ رو سنگ مُرده شورخونه بشورنش، دستش بشکنه الهی.

نادر: حتماً الان داره یا واسه مواد دعوا می‌کنه یا یه جا نشسته رفاقتی دود می‌کنه. مها خانوم! برادرانه بهت می‌گم، زندگی کردن با یه همچین آدمی چه ارزشی داره که نشستی.

سعیده: کلک! نکنه دوستش داری؟

با شنیدن این حرف دلم از نفرت ضعف رفت و حالت تهوع گرفتم و با همان انزجار گفتم:

– از بی کسیه که دارم تحمل می‌کنم. جز حبیب کسی رو ندارم، امیدوار بودم سر عقل بیاد. فکر می‌کردم اگه به زندگی امیدوارش کنم بتونه ترک کنه و یه زندگی معمولی داشته باشیم.

سعیده: برو بابا اونایی که عاشق هم هستن بعد از یه سال، زندگی عاشقونه شون می‌شه معمولی، چه برسه به تو که ازش بدت می‌اومد و اجباری زنش شدی، اونم این آدمی که ۱۵ سال ازت بزرگتره.

نادر در حالیکه به فکر فرو رفته بود گفت:

– راست می‌گن سیبِ سرخ برای دست چلاقه.

سعیده با تعجب و خنده گفت:

– خوبه من اینجا نشستم اینو می‌گی! یه ذره مراعات، یه کم حیا

آقا...

نادر که لبخندی روی لب داشت گفت:

– ما چاکر خانوم هستیم... مها عینِ خاطره است واسم. خدایی تو محل دیدی چی می‌گن راجع به حبیب؟! تو که صد بار خودت اومدی تعریف کردی.

سعیده با آرنج به پهلو نادر کوبید و گفت:

– خيله خُب! حالا دیگه این حرفا رو ول کن، یه چیزی بگیر بخوریم که من الان همین جا غش می‌کنم از گشنگی.

نادر دستش رو روی چشمش گذاشت به نشانه‌ی اطاعت. به خوشبختی شون غبطه می‌خوردم و از اینکه می‌تونم کنارشون احساس خوبی داشته باشم از اعماق وجودم خدا رو شکر می‌کردم. بعد از خوردن غذا تمام مسیر رو همه سکوت کرده بودیم. کم‌کم چشمم به محله‌ای افتاد که هر طرفش رو نگاه می‌کردم فقط آبروریزی بود. دوباره احساس پرنده‌ای رو داشتم که باید بره توی قفس. کاش حبیب خونه نبود، اگه منو می‌دید به زور مجبورم می‌کرد برم خونه. ترجیح می‌دادم یه کم دور از محیطی باشم که حبیب توش نفس می‌کشید. تازه اگر هم می‌خواستم، سعیده نمی‌ذاشت برم و بیشتر نگران بودم که برای اونا بد تموم بشه. حبیب آدم بی‌آبرویی بود و هر چیزی ازش برمی‌اومد.

با رسیدن به کوچه مون با انبوهی از جمعیت روبه‌رو شدیم. چند تا ماشین پلیس و آمبولانس و نعش‌کش هم بودند. قیامتی به پا بود، اکثر همسایه‌ها یا توی کوچه بودند یا سرشون رو از پنجره‌ها بیرون آورده بودند. یه عده هم که انگار اومده بودند تفریح با موبایل‌اشون فیلم برداری می‌کردند.

ناخودآگاه دلم پایین ریخت؛ نمی‌دونم چرا، ولی ترسیده بودم. با

کمک سعیده پیاده شدم. بعضی از همسایه‌ها متوجه او آمدن ما شدند و راه رو باز کردند تا رد بشیم. به در اصلی ساختمون که یه در باریک سبز رنگ بود رسیدیم، مأمور مانع از عبور ما شد. نادر جلو رفت تا با مأمور نیروی انتظامی صحبت کنه. نگاه‌های مردم آزارم می‌داد. هنوز بخاطر کتکی که خورده بودم صورتم کبود بود. روسریم رو جلوتر کشیدم تا شاید کمتر به من خیره بشن.

بعد از لحظاتی نادر با قیافه‌ای بُهت زده و پکر به سمت مون او آمد و ازم خواست که همراهش وارد ساختمون بشم و به سعیده هم گفت که مدارک پزشکی و برگه‌ی ترخیص منو از توی ماشین بیاره و بده بهش.

نمی‌دونم دقیق بی خبری چه جوری گذشت. بدنم می‌لرزید و به سختی قدم برمی‌داشتم. طبق معمول آسانسور خراب بود و مجبور شدم با کمک سعیده و نادر چهار طبقه رو بالا برم. هر چی به درِ آپارتمان نزدیک می‌شدم دلهره‌ام بیشتر می‌شد. رفت و آمد مأمورای انتظامی، دو مرد با روپوش سفید... همش برام ترسناک بود، به محض ورود به پاگرد بوی بدی به مشام خورد که تحمل کردنش خیلی سخت بود. سعیده که طاقت نیاورد شروع کرد به عُن زدن، منم با گوشه‌ی روسریم دماغ‌مو پوشوندم. سربازی ما رو به داخل هدایت کرد. تمام خونه بهم ریخته بود. بساط حبیب وسط اتاق پهن بود و پاکت سیگار و فنک و دسته کلیدش با یه مقدار اسکناس مچاله شده هم روی اُپن آشپزخانه، تمام پنجره‌ها باز بود تا این بوی زننده قابل تحمل تر بشه. توان ایستادن نداشتم، به دیوار اتاق تکیه دادم تا سنگینی تنم سعیده رو آزار نده و خودم هم با کمک دیوار زمین

نخورم.

هنوز توی گیجی و گنگی بودم که مرد بلند قامت و میانسالی به طرف مون او آمد و گفت:

— همسر حبیب مختاری کیه؟

به سعیده نگاهی کردم و آهسته در حالیکه صدام رو به سختی می‌شنیدم گفتم:

— من هستم! اینجا چه خبره آقا؟!

مرد چهره‌ای خشن داشت و مأموری او را سروان رضایی خطاب می‌کرد. با هم گفتگوی کوتاهی کردند و مأمور رفت و سروان رضایی که متوجه حال بد من شده بود با لحنی آرام‌تر به صندلی درب و داغونی اشاره کرد.

— بنشینید.

با کمک سعیده روی چهارپایه‌ی داغونی که ازش برای برداشتن ظرف از کابینت‌های بالا استفاده می‌کردم، نشستم.

سروان رضایی: متأسفم! ولی باید بگم همسرتون فوت شده و همسایه‌ها از بوی بدی که از آپارتمان بیرون می‌زده، متوجه شدن و با پلیس تماس گرفتن. آقای مختاری چند روزیه که مُرده.

با شنیدن کلمه به کلمه از حرف‌های سروان رضایی صورتم از اشک پر می‌شد. نمی‌دونستم ته دلم از شنیدن این خبر خوشحالم یا ناراحت... هر چی بود، ده سال از زندگی و جوونیم رو با این آدم گذرونده بودم.

سروان رضایی: شما این چند وقت کجا بودین؟! لازمه که به ما توضیح کامل بدین و باید به شعبه‌ی ۷ آگاهی تهران بیاین.

سعیده که دید من مطلقاً توان حرف زدن ندارم رو به سروان رضایی کرد:

— ببخشید جناب سروان، من همسایه‌ی این خانوم هستم. ایشون همین امروز بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شده، طفلک چه جوری بیاد آگاهی؟ قیافه‌ی این بدبخت رو ببینین. به زور از زیر دست و پای این جلاد کشیدیمش بیرون وگرنه الان باید جنازه‌ی مها رو می‌بردین بیرون.

سروان رضایی: تحقیقات هنوز تموم نشده، آثار ضرب و جرح روی بدنش دیده شده، هر چند احتمال اُردوزش هم خیلی بالاست. با این حال روند معمول بازجویی از همه‌ی اطرافیان هست و شما باید فردا برای توضیح بعضی از سؤال‌ها تشریف بیارین.

با سر جواب مثبت دادم و در آغوش سعیده گریه کردم. آخرین تصویری که از حبیب برام موند چهره‌ی سیاه و کریه‌ی بود که کاور پزشکی قانونی اونو درون خودش پنهان کرد.

## « فصل دوم »

با صدای ممتد زنگ خونه از خواب پریدم. نمی‌دونم چه جوری خودمو رسوندم دم اف اف، قبل از اینکه من پرسم کیه؟ سعیده با فریادی از شادی، جمله‌ای نامفهوم گفت که اصلاً نفهمیدم فقط در رو باز کردم. چون هوای بیرون سرد بود و من از زیر پتو بیرون اومده بودم، احساس سرمای شدیدی کردم و پتو رو دورم پیچیدم و در حالیکه هنوز گیج خواب بودم در آپارتمان رو باز کردم. سعیده نفس‌نفس‌زنان از پله‌ها بالا اومد و بدون معطلی منو بغل کرد و با صدایی که از شدت هیجان شبیه جیغ بود گفت:

— خاله شدی مها... وای خدا باورم نمی‌شه.

دهنم از تعجب باز موند و خوشحال صورتش رو بوسیدم. تازه خواب از سرم پرید و دست سعیده رو گرفتم و نشوندمش روی تنها صندلی توی خونه. سریع‌تری رو پر از آب کردم و چند بار فنک‌گاز زدم، ولی اتفاقی نیفتاد و با عجله از کابینت کبریت درآوردم، زیرگاز رو روشن کردم، سعیده هم زیر چشمی نگام می‌کرد.

— وای! حالا چرا هول شدی؟

در حالیکه شعله‌ی گاز رو زیاد می‌کردم گفتم:

— اول صبحی از خواب شیرین بیدارم کردی و می‌گی خاله شدم،

می‌خوای هول نشم؟!!

— خوشحال شدی مگه نه؟ وای... مها اگه بدونی وقتی به نادر گفتم

چی کار می‌کرد؟ از خوشحالی گریه کرد. باور کن گفتم، به محض اینکه

فیلم برداریِ کارشون تموم بشه کار رو می سپره به بچه‌ها و زود می یاد خونه.

— خُبّه حالا... یه جووری حرف می‌زنی که انگار من شوهرتو نمی‌شناسم.

قوری رو شستم و ادامه دادم:

— ولی من موندم تو با این همه فضولی چطوری تونستی به کسی نگی و بری جواب آزمایش رو بگیری؟ اصلاً کی رفتی آزمایشگاه؟!  
لبخندی روی لبش نشست و نفس عمیقی کشید.

— غریبه که نیستی مها... نه اینکه اون دفعه‌ی قبلی هنوز به ماه نرسیده، دوباره سقط شد، دیگه ترسیدم الکی دل نادر خوش بشه و ذوق کنه. خیلی ازش خجالت کشیدم به خدا. دفعه‌های قبل آخ نگفت، فقط صورتم رو بوسید و گفت حتماً یه حکمتی داره.

آب جوش اومد و چایی رو دم کردم و به کابینت تکیه دادم. سعیده خواست حرفی بزنه، ولی پشیمان شد... یاد چند ماه قبل افتادم که منم با همین هیجان به حبیب و سعیده خبر بارداریم رو دادم. یاد حبیب افتادم که فقط چاییش رو سرکشید و سیگارش رو روشن کرد و رفت. انگار نه انگار چه بلاهایی سرم آورد که چرا بچه دار نمی‌شم. چه روزای خوبی بود، با اینکه حبیب عرصه رو بهم تنگ کرده بود، اما اون جنین کوچولو که هنوز روح هم نداشت بهم امید به زندگی داده بود. چقدر امید داشتم که حبیب هم تغییر رویه بده و دوباره درست بشه...

صدای تلفن از هیروت بیرونم آورد، به شماره نگاه کردم و کلافه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

— مرتیکه دیگه یه سره کرده و دائم زنگ می‌زنه.

— می‌خوای من جوابش رو بدم؟

استکانا رو گذاشتم روی کابینت کنار گاز و گفتم:

— حالیش نمی‌شه بی‌شعور... احمق جای بابامه. می‌دونی چی می‌گه؟

بعد صدامو کلفت کردم و ادامه دادم:

— خانوم رضوی! من اصلاً از اول فقط به خاطر شما این خونه رو به آقای مختاری خدا بیامرز اجاره دادم. دلم نمی‌اومد که یه زن با شخصیتی مثل شما آواره‌ی هر جایی بشه.

سعیده طبق عادت همیشگی که وقتی جا می‌خورد و تعجب می‌کرد محکم روی دست و صورتش می‌زد. روی دستش کوید و گفت:

— خدا مرگم بده، همه رو اسم این آدم قسم می‌خورن که...!

چایی ریختم و از توی کابینت قندون پلاستیکی کهنه‌ای که پنج، شیش تا قند توش مونده بود درآوردم و کنار دست سعیده روی اُپن آشپزخونه گذاشتم و خودم روبه‌روی او روی موکت کهنه و خاکستری که از اول توی خونه پهن بود نشستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— آره خاک به سر! به من می‌گه از وقتی حبیب مُرده، همسایه‌ها احساس امنیت نمی‌کنن و هر روز زنگ می‌زنن که جواب‌تون کنم.

سعیده قندی برداشت و توی چایی زد و گذاشت گوشه‌ی لپش، مثل بچه‌ها چایی می‌خورد و هورت می‌کشید. کنجکاو پرسید:

— خُب بعد چی شد؟!

— یه هفته مهلت داده، یا صیغه‌اش بشم و این خونه رو به نامم کنه،

یا اینکه جُل و پلاسم رو پرت می‌کنه توی کوچه. پول رهنی هم که دستشه می‌ره بابت این مدت اجاره‌ای که بدهکاریم.

سعیده استکان چایی رو دستم داد و با شیطنتی که توی چشماش برق می‌زد گفت:

— بدم نیست! هم شوهر می‌کنی هم صاحب خونه می‌شی و دیگه سوسن خانوم و سایرین از پشت در و پنجره می‌رن کنار.

از شدت چندش لرزی به بدنم افتاد...

— ولم کن تو رو خدا، اول صبحی یه خبر خوب دادی دیگه حال‌گیری نکن سعیده. من از کار اونا ناراحت نمی‌شم، اصلاً برام مهم نیستن.

سعیده از حرص دادن من لذت می‌برد و چشماش می‌درخشید و لبخندشو به زور کنترل می‌کرد. استکان چایی رو سر کشیدم و گفتم:

— بعدشم شوهر می‌خوام چیکار؟ تازه دارم نفس می‌کشم. ده سال نفهمیدم شب و روزم چطوری گذشت. پدرم دراومد به قرآن... همش مثل برده سرکوفت خوردم. باورت نمی‌شه از وقتی حبیب مُرده تازه من دارم خودمو می‌شناسم.

سعیده یه چایی دیگه برای خودش ریخت و اومد روبه‌روی من نشست و بالحنی دلسوزانه گفت:

— اینی که می‌گی درسته، ولی مها جان! تا کی جوون می‌مونی؟ همین الانم بیست و هشت سالته.

— نه اینکه شما دختر چهارده ساله‌ای، خوبه فقط دو سال کوچکتی.

سعیده که از یادآوری سنش همیشه عصبانی می‌شد با حرص به

من نگاهی کرد.

— خُب خره، عوضش من الان شوهر دارم... می‌خوام مامان بشم، تو چی؟ بعد از ده سال سر خطی، با یه روحیه‌ی داغون، بابا پاشو توی آینه یه نگاهی به خودت بکن. پاشو یه کم به خودت برس، واسه خودت یه پا آقا شدی. سیبیلات در اومدن آخه.

زل زده بودم بهش، حسابی داشت گرد و خاک می‌کرد. اصلاً توجهی به من نداشت که ممکنه ناراحت بشم، چونه‌اش حسابی گرم شده بود. سکوت منو که دید دوباره ادامه داد:

— نه! یه نگاه به دور و برت بکن، به جز یه دست رختخواب، یه آینه شکسته و اون یخچال و گاز پوسیده توی این دنیا چی داری؟ حداقل با ازدواج می‌دونی که یکی هست تأمینت کنه.

بهت زده نگاهش می‌کردم که متوجه قیافه‌ام شد و حرفش رو قوت داد و دستام رو گرفت.

— به خدا واسه ما عین خواهری؛ دلم نمی‌خواد حرف و حدیثی پشتت باشه. تا الانم نادر رفته تو دهن در و همسایه که دهنشون رو جمع کردن وگرنه...

کلافه حرف سعیده رو کامل کردم:

— وگرنه الان اینجا شده بود خونه‌ی آرزوی مردای ساختمون... حرفی که از دهنم دراومد اون قدر غیر منتظره بود که جفت‌مون خنده‌مون گرفت. سعیده با چشمای گشاد شده در حالیکه می‌خندید گفت:

— نمیری تو با این یهو حرف زدنت. نمی‌گی، نمی‌گی، وقتی هم می‌گی آدم و امی مونه چی جواب بده.

صدای موبایلش بلند شد. با نگاهی به شماره گفت:

— نادر...

و با حالتی خاص زنانه جواب داد:

— جانم بفرمایید!

برای راحتی سعیده و یا شاید خودم بلند شدم و رفتم به آبی به سر و صورتم بزنم که سعیده اومد پشت در دستشویی.

— مها خانوم! حاضر شو ناهار مهمون برادر نادریم.

درو باز کردم و از جمله‌ای که گفته بود خنده‌ام گرفت:

— حالا چرا برادر نادر؟

سعیده خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد.

— چون قراره دیگه تا تولد تحفه طلایش به چشم خواهر و برادری

همدیگه رو ببینیم.

خنده‌ام گرفت و با حوله‌ای که دستم بود ضربه‌ای به بازوش زدم.

سعیده از در آپارتمان بیرون رفت و با صدای بلند که مشخص بود تعمّدی در کارش گفت:

— پس مها جان! ساعت یک آماده شو که قرارت دیر نشه.

دویدم دم در و با صدای آرومی گفتم:

— بمیری بشر، الان شر به پا می‌کنی تو.

در حالیکه در آپارتمانش رو باز می‌کرد بلندتر گفتم:

— به درک، تا اونا باشن فالگوش واینستن، خدا رو شکر سر و

سامون گرفتی داری می‌ری.

بعد برای من شکلکی درآورد و رفت. درو بستم. خوشحال از

اینکه تنها دوستم به زودی مادر می‌شه و دلتنگ برای بچه‌ای که

خودم از دست دادم به اطراف نگاهی کردم و به یاد حرف‌های سعیده افتادم. توی این مدت با فروش همون چهار تا تیکه بُنجُل و بافتن یه تابلو فرش تونستم اموراتم رو بگذرونم، ولی آخرش که چی؟ باید یه کاری می‌کردم و دنبال یه شغل می‌گشتم.

استکان‌ها رو برداشتم و شستم و شروع کردم به نظافت خونه که تقریباً پنج دقیقه طول کشید، چون فقط باید رختخوابم رو جمع می‌کردم تا خونه تمیز بشه. رفتم جلوی آینه و موهامو شونه کردم، موهای یک دست بلند که تا زیر کمرم بود. یاد روزهایی افتادم که حبیب موهامو توی دستش می‌گرفت و منو از زمین بلند می‌کرد و به باد کتک می‌گرفت. هنوز سایه‌ی شوم خاطرات حبیب با من بود. به خودم نگاهی کردم، رنگ چشم و ابرو هام یکی بود، چشم‌هایی که حتی گاهی خودمم نمی‌تونستم خیلی بهشون نگاه کنم و معمولاً نگاهم رو از آینه می‌دزدیدم. بینی قلمی که به واسطه‌ی کتک‌هایی که خورده بودم عجیب بود که نشکسته، لبام گوشتی و برجسته بود و گونه‌های استخوانی. قدم نه کوتاه بود و نه بلند، اما از اونجایی که حبیب مرد قد بلندی بود من نسبت بهش کوتاه به نظر می‌اومدم و اندامی که بیشتر شبیه یک دختر خانوم دم‌بخت بود تا یک زن شوهردار.

با این فکر خنده‌ای به لبم اومد که چقدر از خودم تعریف کردم. تنها رژی لبی رو که داشتم از لبه‌ی پنجره برداشتم و با ته مداد چشم، آخرین ته مونده‌ی رژ رو، روی لبم زدم. یاد حبیب افتادم که یه بار بخاطر همین رژ زدنم، چنان جلوی همسایه‌ها توی گوشم زد که برق از چشمام پرید. نمی‌دونم توی اون حال نشنگی چه جوری تونسته

بود رنگ رژ منو که حتی خودمم به زور می‌تونستم تشخیص بدم، بینه؟ نفس عمیقی کشیدم و ادای سعیده رو درآوردم: «ساعت یک قرار داریم، سر و سامون گرفتی.» اوایلی که به این خونه اومده بودم از سعیده خوشم نمی‌اومد. به همه کاری کار داشت و می‌خواست از همه چیز سر دربیاره. اوایل احساس می‌کردم آدم فضولی هستش، اما رفته رفته که بیشتر باهاش آشنا شدم پی بردم ذاتا کنجکاو و گرنه دختر خیلی ساده‌ای هستش. مخصوصاً که بعدتر توی دعوایا به دادم می‌رسید و نمی‌داشت در و همسایه سر از زندگیم دربیارن. توی سالایی که اینجا زندگی می‌کنم و حبیب اذیتم می‌کرد همیشه همامو داشت و خدایی دوست خوبی برام بوده.

صدای زنگ آپارتمان رشته افکارم رو پاره کرد. به خیال اینکه سعیده دوباره اومده درو باز کردم و از دیدن قیافه‌ی شاد و سر حال سوسن خانوم، زن همسایه‌ی طبقه پایین تعجب کردم. بعد از مرگ حبیب حتی یه دفعه هم روی خوش نشون نداده بود و همش توی ساختمون در حرکت بود. از این خونه به اون خونه، شاید کاری بکنه یه زن بیوه توی ساختمون نمونه. مدام یا شوهر برام پیدا می‌کرد، یا حواسش به پسرا و شوهرای اهالی ساختمون بود که یه وقت سرشون به من گرم نشه. غافل از اینکه من نه تنها از هیچ مردی خوشم نمی‌یاد، بلکه از تمومشون بیزارم و تازه داشتم می‌فهمیدم آزادی و درست زندگی کردن چه حسی داره و انگار که تازه متولد شده باشم، دلم می‌خواست همه چیز و کشف کنم.

سوسن خانوم که تردید منو دید با لبخندی ساختگی صورتم رو بوسید و یه سبد سیب به دستم داد. بدون اینکه من دعوتش کنم وارد

شد و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه سکوت کنم و لبخند بزنم. سبدو توی آشپزخونه گذاشتم، زیر چشمی حواسم به سوسن خانوم بود، ولی برای اینکه خیلی همکلام نشیم وانمود کردم می‌خوام چای دم کنم. سوسن خانوم زنی ۵۹ ساله بود، قد کوتاه و هیكلی تپل داشت، صورتش زیبا بود و با توجه به سن و سالش جوون‌تر به نظر می‌رسید. چادرش از سرش افتاد و بی‌توجه به این مسئله اطراف رو زیر نظر گرفت. موهای سرش فرفری و کوتاه بود و به رنگ کاهی که اصلاً هم بهش نمی‌اومد. با خودم فکر کردم حالا چه اصراریه هر رنگ مویی که مد می‌شه استفاده کنه؟! سوسن خانوم که با نگاه اجمالی همه چیز و زیر نظر گرفته بود، سر و گردنی اومد و گفت:

— مها جان! مبارک باشه ایشالا، وقتی شنیدم سر و سامون گرفتی هزار بار خدا رو شکر کردم، لحظه‌ای مکث کردم و گیج و ویج بودم که یاد شاهکار سعیده افتادم و لبخندی از سر شیطنت روی لبام نشست و چایی ریختم.

سوسن: حیف تو بود به خداوندی خدا... اول از اون خدا بیامرز که هر شب، هر شب کتک‌کاری می‌کرد و اینم از تنهاییت. بودش یه جور، نبودش یه جور دیگه، چه گناهی کرده بودی؟ جوون و سر حال، هزار ماشالا خوشگل، خوبیت نداشت یه همچین گلی توی این آپارتمان زیر نگاه این و اون پژمرده بشه.

سینی چایی رو گذاشتم روبه‌روش و اون بدون معطلی مثل مسلسل یه ریز حرف می‌زد.

— راستی چرا اینجا خالیه؟! پس وسایلت کجاست؟ فرش، تلویزیون.

– از فروش همون چند تا تیکه وسیله تونستم توی این مدت زندگی مو بگذرونم.

متعجب به من نگاه کرد، ته چشمات احساس عذاب وجدان رو می دیدم. آروم تر از قبل گفت:

– خُب، پول لازم داشتی، تو هم عینِ دخترم، به من می گفتی مادر.

بعد مثل اینکه حواسش به من نبود، با صدای بلند فکر کرد:

– ما فکر می کردیم تو چه کارا که نمی کنی واسه خرجِ خونه.

در یه لحظه به خودش اومد و قرمز شد و گوشه‌ی لبشو گزید. خدا مرگم بده! دوباره بلند فکر کردم...

با اینکه از حضورش عصبی بودم، سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

سوسن: حالا این داماد خوشبخت کی هست؟ به حاجی مرادی

جواب مثبت دادی؟

با شنیدن این حرف آتیش گرفتم، مثل اینکه از ریز و درشت تموم اتفاقی که توی این چند وقت بوده خبر داشت. گوشام داغ شده بود و به زور نفس می کشیدم. نمی دونم قیافه‌ام چه ریختی شده بود که سوسن خانوم گفت:

– حرف بدی زدم؟ چی شده؟!

– حاج مرادی نیستن. ایشون همین قدر که پدری کردن و اجازه

دادن این چند وقت اینجا باشم ازشون ممنونم.

پشت چشمی نازک کرد و با گوشه‌ی چادر گلدار رنگ و رورفته اش

شروع به باد زدن خودش کرد.

– فکر نکن اونم فقط قصدش پدری بود.

داشتم منفجر می شدم و گفتم:

– البته خواسته زیاد داشتن، ولی من آدم حساب شون نکردم، نه

تنها ایشونو، بلکه هر چی مرد چشم چرون و هوس باز آدم حساب نمی کنم. الانم مجانی ننشستم، پول پیش خونه دست شونه و قراره از پول پیش اجاره بها رو برداره.

با شنیدن این حرف جا خورد و در حالیکه چایش رو برمی داشت

نگاهی به قندون پلاستیکی تقریباً خالی انداخت.

– قند نداری مادر جون؟ قندونت خالیه!

زنگ خونه به صدا دراومد بلند شدم تا درو باز کنم. در همون حین

هم جواب دادم:

– قندم تموم شده، وقت نکردم برم خرید. درگیر تدارک مراسم

عروسی هستم.

درو که باز کردم سعیده لبخند به لب گفت:

– دیدی گفتم فال گوش وایستاده!

با دیدن قیافم فهمید که هوا خیلی پسه، داخل خونه اومد و باروی

خوش با سوسن خانوم سلام و علیک کرد. هوای خونه خفه بود و

نمی تونستم نفس بکشم، پنجره رو باز کردم و سوسن خانوم که چاق

سلامتیش با سعیده تموم شده بود گفت:

– وا مها جان! ببند پنجره رو تو این سرما، همینو کم داری که

نزدیک عروسی بجایی.

– نگران نباشین، هوای اینجا خیلی سنگینه، یه کم سخت نفس

می کشم... هوای تازه لازمه.

سعیده که معلوم بود شیطنتش گل کرده گفت:

– عیب نداره مها جون، می‌ری خونه‌ی خودت، اونجا مثل اینجا ۴۰ متری نیست که، ماشالا خونه‌ی ویلایی بالای شهر، هوا هم که هر چی پولدارتر باشی برات بهتره.

لبخند زدم و به قیافه‌ی هاج و واج سوسن خانوم نگاه‌ی کردیم؛ داشت از شدت فضولی منفجر می‌شد و به سختی خودش رو کنترل می‌کرد. نمی‌دونم چرا یه حسِ خشم هم توی صورتش دیده می‌شد. سوسن: نگفتی این دو مادِ خوشبخت کیه که عروسکِ ما رو روی هوا قاپیده؟

از شدت چندش کمرم تیر کشید و ترس برَم داشت که سعیده خونسرد جواب داد:

– از همکارای نادر جان، یه پا هنرمنده، عکس مها رو دیده یه دل نه صد دل عاشقتش شده. مُدام به نادر التماس می‌کرد که با هم آشناشون کنه و همش به نادر می‌گه این خانوم یه جور زیبایی تعریف نشده داره و کلی از این حرفا...

سوسن خانوم نگاه‌ی به من انداخت و آهسته چیزی شبیه اعتراف برای خودش نجوا کرد:

– خُب هر کی مها رو دیده، پسندیده، همه می‌گن یه جوریه این دختر.

سعیده که از دیدن حال سوسن خانوم سرِ کیف اومده بود ادامه داد:

– پس چی، دوستم همه چی تمومه، هر کسی لیاقت نداره که مها بشه خانومِ خونه‌اش. امروز مها جان قرار داره که بریم برای کارای محضر.

سوسن خانوم که دیگه طاقتش تموم شده بود بلند شد و در حین رفتن گفت:

– مادر جون! اون سبد سیب‌ها رو بده من ببرم، کلی کار ریخته رو سرم.

سپس با حرص صورتم رو بوسید و ادامه داد:

– واقعاً برات خوشحالم.

و سبد به دست رفت. دروکه بستم قبل از اینکه حرفی بزنم سعیده گفت:

– هیس! گوش کن... الان داره می‌رسه طبقه‌ی اول... خبرگزاری کارشو شروع کرد.

– دیوونه حالا با این گندی که زدی من چه خاکی تو سرم بکنم؟  
– به جان مها لازم بود بشونمش سر جاش... تا عصری که برگردیم همه می‌فهمن داری ازدواج می‌کنی.

صدای بوق ماشین شنیده شد. سعیده فوری بلند شد و گفت:  
– آخ آخ نادر اومده، چرا این قدر زود؟ هنوز خونه رو تمیز نکردم. برم تاگندش در نیومده.

دوید و وارد واحد روبه‌روی شد. هنوز از اون همه حرف و ماجرا گیج بودم که دیدم نادر با یه عالمه بسته‌ی کادوییچ و روزنامه‌ی همشهری و یه عالمه خرید، نفس نفس زنون از پله‌ها بالا می‌یاد.

از کارامون خنده‌ام گرفت؛ تا چند لحظه‌ی پیش داشتیم سوسن خانومو برای فضولیش دست می‌انداختیم و حالا خودم از پشت چشمی در حواسم به رفت و آمد واحد روبه‌رو بود؛ البته این عادت من و سعیده بود که حواس‌مون به واحد همدیگه باشه.

نگاهی به ساعت کردم؛ عقربه‌ها به دنبال هم بی وقفه در حال حرکت بودند و هرگز به هم نمی‌رسیدند. ساعت ۱۱ بود، یاد روزنامه‌ی همشهری افتادم. به سعیده زنگ زدم و خواهش کردم تا نیازمندی‌هاشو برام بیاره.

\*\*\*\*\*

صدای اذان مغرب از گلدسته‌های حرم عبدالعظیم به گوش می‌رسید... چه فضای عجیب و روحانی شده، اینجا بوی آسمون می‌ده. دلم نمی‌خواد برگردم. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاهی کردم؛ بی اختیار حس می‌کردم دستی کنارمه و ازم محافظت می‌کنه. سعیده و نادر یه گوشه‌ی دنج نشسته بودن و حرف می‌زدند، دوست نداشتم خلوتشون رو بهم بزنم. واقعاً که این دو نفر چقدر به هم می‌یان. یه دفعه یاد حبیب، مثل بختک افتاد به جونم و برای فرار از یادآوریش بلند شدم و رفتم کنار بچه‌ها، سعیده نگاهی به من کرد و پرسید:

— خسته شدی؟ الان می‌ریم، نادر نمازشو بخونه راه می‌افتیم.

سری تکان دادم و روزنامه‌ها رو از کیفم درآوردم و به دنبال کار ستون‌های استخدام رو نگاهی انداختم.

سعیده داشت سیب بزرگی رو دولپی می‌خورد و نگاهش به ستون‌های کاریابی بود و هرازگاهی دستی روی یکی از آگهی‌ها می‌گذاشت.

سعیده: ... اینا یه مدیر عامل می‌خوان... اینجا رو نیگا بازاربایی

هم بد نیست...

خلاصه بد جوری منو دست انداخته بود. نماز نادر تموم شد و راه افتادیم به سمت خونه. من همچنان بی‌په‌په به ستون‌های آگهی استخدام نگاه می‌کردم، نادر از آینه به من نگاهی کرد و گفت:

— حالا واقعاً برات فرقی نمی‌کنه چه کاری باشه؟

سعیده: حرفا می‌زنی نادر جان... الان هر چی کم سن و سال‌تر از مهاس‌ت بیکاره، اونم با مدرک دانشگاهی. دیپلم من و مها دیگه به تاریخ پیوسته، حق انتخاب نداره که.

نادر: تخصص خاصی داری؟ چه می‌دونم گلدوزی... خیاطی... لاقل بگرد دنبال کارایی که بلدی.

قبل از اینکه من جواب بدم سعیده پرید وسط حرفم. این بشر هیچ وقت نمی‌تونه دو دقیقه صبر کنه.

سعیده: نادر جان! تخصص مها، زندگی و سازش با اون لعنتی بود.

نادر: سعیده بانو! پشت سر مُرده حرف نزن، خدا خوشش نمی‌یاد.

سعیده شاکی شد و ادامه داد:

— چطور اون گور به گوری این بنده‌ی خدا رو درب و داغون

می‌کرد؟ کسی نبود بگه خدا رو خوش نمی‌یاد؟

موبایل نادر زنگ خورد، با اشاره به سعیده فهموند که ساکت باشه و آهسته گفت:

— از سرِ کارمه، آروم بگیر... جانم داداش؟ چاکریم... نه قربونت...

امر بفرمایید... حُب،... چند شنبه؟!... به امید خدا... چشم حتماً... یا علی داداش...

نادر گوشی رو قطع کرد و سعیده با چشمایِ گِرد شده منتظر

توضیح نادر نگاهش می‌کرد. اونم می‌خواست سر به سر سعیده بذاره و به روی خودش نیاورد که سعیده با اشتیاق منتظره... بعد از چند دقیقه سعیده طاقت نیاورد:

— آه نادر خُب بگو کی بود؟!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

— تو چرا این جور می‌کنی؟ مگه فضولی؟ تلفن کاری بوده دیگه. سعیده به سمت صندلی عقب برگشت و گفت:

— نه خانوم! تلفنای کاریش رو من می‌شناسم. همش داد و بیداد و هوار هواره. تازه عمر آ زیر ده دقیقه باشه. این یکی مشکوک می‌زد.

سپس رو به نادر با التماس ادامه داد:

— جون من کی بود؟ جون سعید بگو دیگه.

نادر با تعجب پرسید:

— جون کی؟ سعید کیه دیگه؟!

سعیده: اسم پسر مه دیگه. مامان، سعیده، پسر سعید.

نادر: آهان... از کی تا حالا تنهایی اسم انتخاب می‌کنی شما؟

سعیده: از وقتی که بعضیا همه چی رو از خانوم شون قایم می‌کنن. نادر که فهمیده بود حسابی کفر سعیده رو در آورده، لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

— من چاکر خانومم هستم... از دفتر تهیه کننده‌ی کار قبلی بود، سه

شنبه هفته‌ی بعد دعوت کرد اکران خصوصی فیلم.

سعیده مثل بچه‌ها ذوق زده شد و گفت:

— نادر! من که لباس درست و حسابی ندارم. آبروم می‌ره جلوی

اون همه آدم.

نادر: این که غصه نداره... نمی‌برمت تا خجالت نکشی!

سعیده: آقای حکمت هم می‌یاد؟! خانوم بلوکات چطور؟

نادر: همه‌ی عوامل فیلم دعوتن، کی بیاد و کی نیاد رو نمی‌دونم. راستی مها خانوم! شما هم بیاین، بلکه بتونین این دختره رو آروم کنین آبروریزی نکنه جلوی همکارام.

اصلاً انتظار دعوتش رو نداشتم، برای همین گفتم:

— ممنونم، ولی راستشو بخواین من زیادی توی جمع بودن رو دوست ندارم و نبودم، واسه همین یه کم با این مسئله مشکل دارم.

سعیده حرفم رو قطع کرد:

— اونو ولش کن، خودم حسابش رو می‌رسم.

سپس رو به من ادامه داد:

— شما برو بگرد دنبال آگهی استخدام مناسب با تخصصت.

نادر که تازه یاد بحث چند دقیقه پیش افتاده بود ادامه داد:

— راستی مها خانوم! واقعاً چه مهارت خاصی دارین؟

کمی فکر کردم و سپس جواب دادم:

— راستش بعد از دیپلم چند ماهی توی بهزیستی کار کردم و پرستار شیفت شب بودم. البته یه دوره‌ی کوتاه بهیاری هم که اجباری بود گذروندم. بعد از ازدواج با حبیب دیگه نداشت برم سرکار و بقیه‌اش رو هم خودتون کم و بیش در جریانین.

بقیه‌ی راه همه در سکوت و فکرهای خودمون بودیم و نادر چند باری تماس تلفنی داشت و سعیده که معلوم بود داره به مهمونی سه‌شنبه فکر می‌کنه لبخندی روی لباش می‌نشست و باز محو می‌شد و من ناامید از پیدا کردن کار، روزنامه رو لوله کردم و گذاشتم توی